

پرنندگان مهاجر

پرنندگان مهاجر! در این غروب خموش،
که ابر تیره تن انداخته به قله کوه،
شما شتاب زده راهی کجا هستید؟
کشیده پر به افق تک تک و گروه گروه!

چه شد که روی نمودید بر دیار دگر؟
چه شد که از چمن آشنا سفر کردید؟
مگر چه درد و شکستگی در آشیان دیدید،
که عزم دشت و دمن های دورتر کردید؟

در این سفر که خطر داشت بی شمار آیا،
زکاروان شما هیچکس شهید شده
است؟

در این سفر که شمارا امید بدرقه کرد،
دلی زرنج ره دورنا امید شده است.

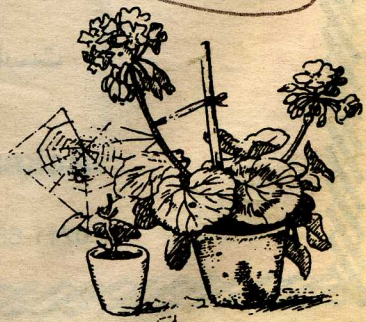
چرا به سردی دی ترک آشیان کردید
برای لذت کوتاه گرمی تن تان؟
و یادرون شما را شراره ای میسوخ؟
که بود تشنه خورشید، جان روشن تان؟

پرنندگان مهاجر! دلم به تشویش است،
که عمر این سفر دورتان دراز شود.
به باغ باد بهار آید و بدون شما،
شکوفه های درختان سیب باز شود.

فقط تلاش پراز شور میدهد امکان،
که باز بوسه شادی بر آشیانه زنید.
میان نغمه مستانه پرستوها،
شما هم از ته دل بانگ شادمانه زنید.

به دوش روح چه سنگینی دل آزاری
است.

خیال آنکه رهی نیست در پس بن بست.
برای مردم رهرو در این جهان بزرگ
هزاره راه رهائی و روشنائی هست.



فال حافظ

ز کوی یار سیاه نسیم باد نوزدی	ازین بار در دو خوابی باغ دل بفرودی
چو گل کز فرود داری خدر هرشت کن	که کارون اخطا داد سواد می زارودی
ز جام گل کز لبش چنان مستی است	که ز در چرخ فرود صغیر تخت فرودی
بصحرار که از در این غبار غم می بینی	بگذر از آبی کز لبش غزل گفتن بیارودی
چو اسکان خلوت ایدل بن فرود آید	مجال عشق فرصت دان غیر فرودی
طریق کام خمی مسیبت کز کام کز آن	کلاه سردی است کز این کج بودی
سخن در پرده یکوی چو گل از پنجه یرون کنی	که پیش اینج روی نیست حکم فرودی
ندامند فرقی بظرف جویباران است	که از نیز سپهرن غمی در باران فرودی
سوی ارم چو جانانی در صوفی سبک کنی	خدا با هیچ حائل را بسا و بخت برودی
جدا شد یار شیرینت کز تن تان این شیخ	که حکم آسمان نیست کز ساری کز فرودی
بموجب علمش توان شد اسباب مجامع	بیاسانی که جان اینی ز میرسد فرودی
می آید مجلس آصف نوزده جلالی برش	که بخشه بر جاست جان اسرار فرودی
ز خانه سینه تخت و حاجی آبرو تراش	ز مدح آصفی خواهد جهان عهدی فرودی

جنابش با سایان است محراب انبیا

جیش صغیر خزان است در قعر فرودی

● هزاران نونهال پاک، برخاک
هزاران سینه از خون جگر چاک
فقط اشک، فقط درد، فقط مرگ
صدای شیون مردم بر افلاک

● خدایا روزگار بهتری ده
به ماگم کرده راهان، رهبری ده
اگر «نادر» نداری در بساطت
ترحم کن به ما «اسکندر»ی ده

● خدایا! این بلار خود بگردان!
که دیگر درد یار شیر مردان
همه مردان فرو و خفتند و مردند
دگر شیرینی نمی آید به میدان

و عشق! مارا بر ملا کن
دی که خواهی، مبتلا کن
مرا خاک پاک عاشقان را
که مصیبت ها رها کن!

که آن غم به جانم لانه کرده است
ندگی بیگانه کرده است
مرا این هزاران، ای عزیزان
که بن مرا دیوانه کرده است

کس ما را گرفتار رخسان کرد؟
بهارن مارا به بند ناکسان کرد؟
ننت کند او را که اینسان،
! جایگاه کرکسان کرد!